

သံစာပေ

သံစာပေ

၂၀၂၀
Hoope

دزد دقیقه‌ها

نویسنده: داوید لوئانو

تصویرگر: داوید گیراو

مترجم: کژوان آبهشت



EL LADRON DE MINUTOS

Text © David Lozano, 2016

Illustrations © David Guirao Tarazona, 2016

© Edición: EDEBE, 2016

Translation rights arranged by Sandra Bruna

Agencia Literaria, SL

All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، داوید لوثانو، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، داوید لوثانو و ناشر خارجی آن، ادبِه، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت داوید لوثانو این کار را کرده است.



سرشناسه: لوثانو، داوید، ۱۹۷۴ - م.

Lozano, David

عنوان و نام پدیدآور: دزد دقیقه‌ها/ نویسنده داوید لوثانو؛

تصویرگر داوید گیراو؛ مترجم کزوان آبهشت.

ویراستار: نسرين نوش امینی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۵۱ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۲۲-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: El Ladrón de minutos

موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Spanish fiction -- 20th century

شناسه افزوده: گیراو، داوید، ۱۹۷۲ - م. تصویرگر

Guirao, David

شناسه افزوده: آبهشت، کزوان، ۱۳۷۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴ج

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۲۷۴۸۸

دزد دقیقه‌ها



نویسنده: داوید لوثانو

تصویرگر: داوید گیراو

مترجم: کزوان آبهشت

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۲۲-۲

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در

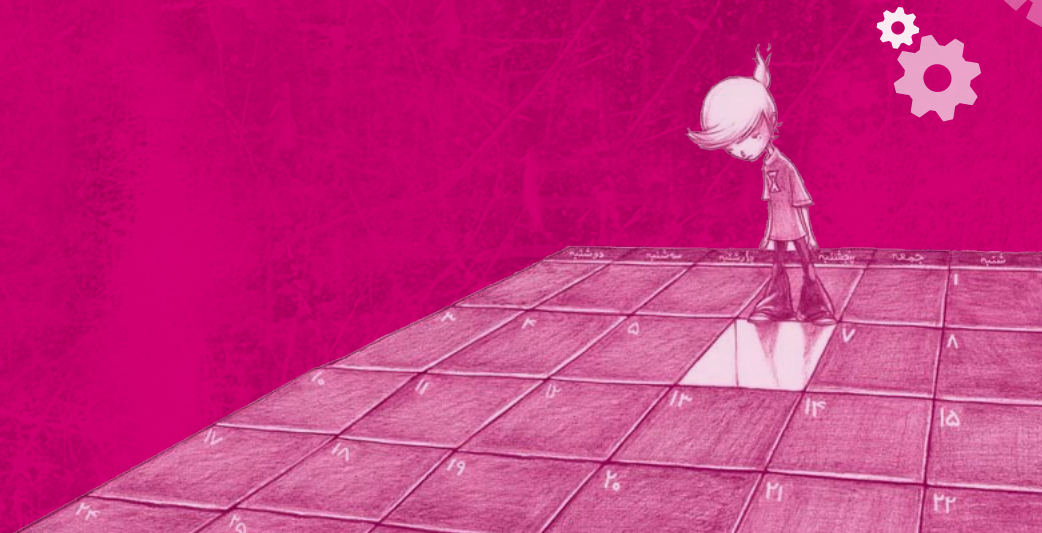
قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

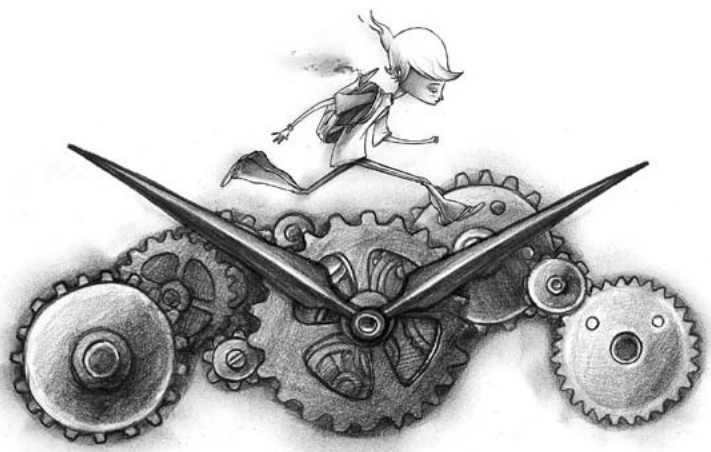




تقدیم به مارکوس تریبث اوتانده، پسرخوانده‌ام، به
امید اینکه همواره
در روز تولدش خنده بر لب داشته باشد.
داوید لوئانو

این ترجمه تقدیم به اکرم عیسی‌آبادی
که تک‌تک دقیقه‌های با او، ارزشِ دزدیدن دارد.
کژوان آبهشت





... این طوری شد که تولدم از دست رفت

ششم همین اکتبری که گذشت، برای آخرین بار تولدم را جشن گرفتم.

منظورم این نیست که همین تاریخ را چند بار جشن گرفتم. می‌خواهم بگویم که دیگر قرار نیست برایم جشن تولد بگیرند.

هرگز! این آخرین تولدم بود.

و نه‌خیر، قرار هم نیست بمیرم. قضیه این است که مقامات تصمیم گرفته‌اند یک روز را از تقویم حذف کنند و آن روز، دقیقاً مصادف شده با روز ششم اکتبر. ششم اکتبرِ من.





همان روزی که من به دنیا آمده‌ام.

در بین سیصد و شصت و پنج روز سال که هر کدامشان عین بقیه بیست و چهار ساعت‌اند، عدل همین تاریخ را انتخاب کرده‌اند.

تاریخ هم «رسمی» شده. من عاشق یاد گرفتن کلمه‌ها و اصطلاحات تازه‌ام. «رسمی» یعنی اینکه مقامات نمی‌توانند نظرشان را عوض کنند.

کار انجام شده و رفته پی کارش. هر چقدر هم گریه‌وزاری کنم، هیچ چیز عوض نمی‌شود. دیگر هیچ وقت سنم زیاد نخواهد شد. همیشه ده ساله خواهم ماند.

تاریخ ششم اکتبر را از تقویم‌ها پاک کرده‌اند.

معلممان سر کلاس با لحنی خیلی جدی گفت: «از سال آینده، از روز پنجم اکتبر، می‌پریم به هفتم اکتبر.»

این طوری شد که فهمیدم دیگر تاریخ تولدی ندارم. عین کسی که ناگهان خوراکی‌اش تمام می‌شود و بدون خوراکی می‌ماند. اما من چیزی بسیار مهم‌تر را از دست داده بودم. آن هم برای همیشه.

تا اندازه‌ای احساس می‌کردم یتیم شده‌ام. معلممان به من اشاره کرد و گفت: «تو الان از نظر تاریخی، فاقد هویت



شدی.» یک جوری حرف می‌زد، انگار در طول یک شب تا صبح به حشره‌ای عجیب و غریب تبدیل شده‌ام.

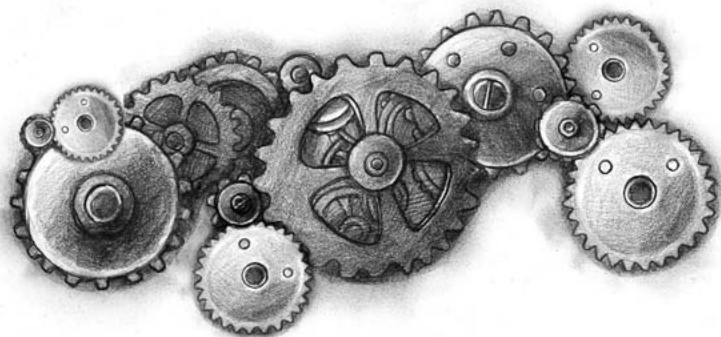
هنوز نمی‌دانستم «فاقد هویت» یعنی چی، اما می‌دانستم اصلاً چیز خوبی نیست.

حتی مطمئن نیستم ده ساله شده باشم. روز تولدم دیگر وجود ندارد و من هم احتمالاً از این تاریخ به بعد، سنم بیشتر نمی‌شود. در بهترین حالت ماجرا، سنم همین قدری می‌ماند.

چه اتفاق‌های عجیبی می‌افتد‌ها! یک روز صبح از خواب بیدار می‌شوید و شب، دیگر سن و سالی ندارید. شاید الان صفر سالم باشد. نکند قرار است باز نوزاد شوم؟ امیدوارم به ذهن خانواده‌ام نرسد که مثل مامان بزرگ، برایم پوشک ببندند.

مامان بزرگ حداقل سیصد سال دارد. با کمک عصا راه می‌رود و بعضی وقت‌ها دندان‌های مصنوعی‌اش را توی لیوان جا می‌گذارد و وقتی بدون دندان‌های مصنوعی‌اش حرف می‌زند، من هیچ نمی‌فهمم چه می‌گوید. واقعاً آدم منحصر به فردی است. همین اواخر آمد و گفت یکی از چشم‌هایش آب مروارید آورده. من که نمی‌دانم چطور





زندگی من قصه‌ای پر غصه است

خلاصه! دیگر ششم اکتبری وجود ندارد.

توی مدرسه بودم که از این قضیه خبردار شدم. عصر همان روز، وقتی خانه بودم، مامان و بابا من را از توی سالن صدا زدند تا درباره‌ی قضیه‌ی خیلی مهمی باهام حرف بزنند. از همان لحظه که صدایم زدند، می‌توانستم حدس بزنم که «مکالمه» مان قرار است چه جوری باشد. چون مامان من را با اسم کاملم صدا زد: اد... وار... دو... ما... ریا.

از اسمم متنفرم.

چرا نمی‌توانند همان «ادو» صدایم کنند؟

می‌شود آدم توی چشمش صدف نداشته باشد، ولی مروارید داشته باشد!

حتماً اگر آدم توی چشمش مروارید داشته باشد، چشمش خیلی می‌ارزد.

مامان بزرگم آن قدر پیر است که زمان بچگی‌هایش پلی‌استیشن وجود نداشته. بابا می‌گوید مامان بزرگ آن قدر پیر است که خاطره‌هایش سیاه‌وسفید هستند. من واقعاً عکس‌های سیاه‌وسفید را دوست دارم.

الان که فکرش را می‌کنم، می‌بینم برای مامان بزرگ اصلاً مهم نیست برایش جشن تولد بگیرند یا نه. حتماً از تولد گرفتن خسته شده. تاریخ تولدش دوازدهم مارس است. آخر چرا تاریخ دوازدهم مارس را به جای ششم اکتبر من از تقویم پاک نکرده‌اند؟





چرا با این اسمم کنار نمی‌آیند؟
حالا که تاریخ تولدم را از چنگم درآورده‌اند، می‌توانستند خیلی راحت اسم دومم را هم پاک کنند.
اما نه. حالا که دیگر تاریخ تولد ندارم، همین ادواردو ماریا را هم دوست دارم. گفتم: «زندگی من به فناست!»
مثل وقت‌هایی که نامزد خواهرم، نوریا، به او زنگ نمی‌زند و او هم از توی اتاقش همین جمله را فریاد می‌زند. یا وقت‌هایی که مجبورم درس بخوانم.
از اتاقم می‌روم بیرون تا صدای مادرم را بشنوم و می‌رسم به سالن پذیرایی.

بعد، همان‌طور که جلوی همه ایستاده‌ام، بابا مراسم ویژه‌ی این جور وقت‌ها را اجرا می‌کند. اول آهی می‌کشد، کله‌اش را می‌خاراند و بعد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بالاخره با قیافه‌ی آدم‌های منتظر، زل می‌زند به مامان تا مامان سخنرانی‌اش را شروع کند. اسم همه‌ی این‌ها را هم گذاشته «تفویض قدرت». وقتی بابا «تفویض» می‌کند، نقش مامان تبدیل می‌شود به مامان سخنگو. وقتی کسی «سخنگو» می‌شود، به جای شخص دیگری حرف می‌زند. منظورم این نیست که هر دو هم‌زمان حرف می‌زنند یا



مامان صدایش را بالا می‌برد. منظورم این است که در این موقعیت، هر چیزی که مامان می‌گوید، همان چیزی است که بابا هم بهش فکر می‌کند. فکر می‌کنم نظر بابا هم درباره‌ی «سخنگو» همین باشد که من گفتم.

مامان حرفش را این‌طوری شروع می‌کند: «تاریخ تولدت رو ازت گرفته‌ن، ولی ما هنوز هم همون قدر دوستت داریم که قبلاً داشتیم. باز هم بهت کادو می‌دیم.»
می‌پرسم: «کی؟» می‌خواهم تاریخ دقیقش را بدانم.
این پرسش هوش و حواسشان را می‌ریزد به هم. به همدیگر نگاه می‌کنند.

بابا می‌پرسد: «کی دوست داری؟» بدون شک هر آدمی دوست دارد هدیه را قبل از موقعیتی ویژه دریافت کند.
بابا می‌گوید: «پنج اکتبر یا هفت اکتبر؟»

بابا دارد دو گزینه پیش رویم می‌گذارد تا بین روز قبل و روز بعد از تاریخ تولد واقعی‌ام، یکی را انتخاب کنم. خیلی هم خوب. اما این که عین قبلی نیست. من که گول نمی‌خورم. لااقل خیلی گول نمی‌خورم. حالا که حرفش را زده‌اند، باید هدیه‌ای گران‌قیمت برایم بخرند که از دلم دریاورند. آدم‌بزرگ‌ها این شیوه‌ی انگیزه و





دلگرمی دادن، بعد از دلخوری و ناراحتی شدید را به اسم
«غرامت دادن» می‌شناسند. این کلمه را که خیلی هم
سخت است، هفته‌ی پیش یاد گرفتم.

از این‌ها گذشته، چقدر این کار برایم تلخ است.
سؤال تازه‌ای می‌پرسم: «خب بعدش چند سالم
می‌شه؟»

برمی‌گردند و دوباره همدیگر را نگاه می‌کنند.
مامان می‌گوید: «قانون، عطف به ماسبق نمی‌شه.
ششم اکتبر سال‌های قبل از حکم به حساب می‌آید. واسه
همین نگران نباش. ده سالته.»

نمی‌دانم معنی «عطف به ماسبق» یعنی چه، ولی فرقی هم
ندارد. نه از «عطف به ماسبق» خوشم می‌آید و نه از «فاقد
هویت». تصمیم گرفته‌ام هیچ‌وقت معنی‌شان را یاد نگیرم. از
روی صندلی بلند می‌شوم و می‌خواهم بروم به اتاقم و یک
دل سیر گریه کنم، چون این‌طوری آرام می‌شوم.

محکوم کرده‌اند به ده‌ساله‌بودن. هر چند قرار نیست از
رقم سن و سالم چیزی کم شود، ولی
چیزی هم به آن اضافه نمی‌شود.





تا ابد مثل بچه‌های ده‌ساله می‌مانم. همه‌ی رفقا و دوستانم قد می‌کشند و آدم‌بزرگ می‌شوند. هر سال جشن تولد می‌گیرند و یک عالمه مراسم‌های خفن برگزار می‌کنند و برایشان کادو و شکلات می‌آورند. صدایشان عوض می‌شود. صدای من که خیلی جیغ جیغی است. صورتشان جوش جوانی می‌زند. البته این یکی خیلی برایم مهم نیست. از همه مهم‌تر، قد می‌کشند، زورشان بیشتر می‌شود و هیکل می‌آورند.

ولی من از همه‌ی این‌ها عقب می‌مانم. هیچ چیزی نخواهم داشت که بابتش جشن بگیرم. همین‌طوری ده‌ساله می‌مانم. البته سنّ بدی هم نیست، اما فکر می‌کنم تکرارکردنش حسابی حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. سروکله‌ی سایه‌ای ترسناک توی افکارم پیدا می‌شود و تازه سؤال اصلی به ذهنم می‌رسد: اگر سنّم بالا نرود، مجبورم می‌کنند هر سال سرِ همین کلاس بنشینم؟ عجب مکافات!

حقیقتش این است که بی‌بروبرگرد، این وضعیت هیچ سودی به حال من ندارد. البته اگر جوش‌نزدن را بی‌خیال شویم.



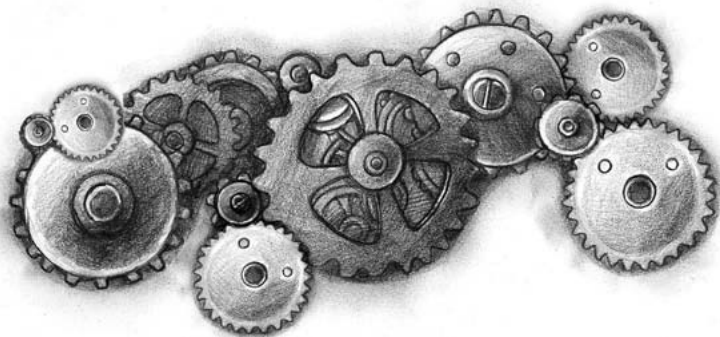
مامان می‌آید توی اتاقم و می‌نشیند روی تخت، کنار من. صورتم را کرده‌ام توی متکایم. مامان موهایم را نوازش می‌کند. مثل همان وقت‌هایی که خیلی بچه‌تر از الان بودم. الان دیگر مامان سخنگو نیست.

دهانش را آورده نزدیک گوش چپم. می‌گوید: «بینمت ادوجونم! این وضعیت خیلی طول نمی‌کشد... زودی عادت می‌کنی. این اتفاق واسه خیلی‌ها افتاده. می‌دونی چند نفر روز ششم اکتبر به دنیا اومده‌ن؟ همه‌شون مثل تو هستن و مطمئنم حالشون مثل حال تو بد نیست.» این حرفش من را آرام نمی‌کند. بقیه توی سن‌های بالاتر گیر افتاده‌اند. همه که در ده‌سالگی گیر نیفتاده‌اند و اسمشان هم «ادواردو ماریا» نیست.

مامان می‌گوید: «بار اولی هم نیست که همچین اتفاقی می‌افته. فکر می‌کنی چرا فوریه بیست‌ونُه روز داره؟ مطمئنم که اولش سی‌ویک روز بوده! همه‌ی آدم‌هایی هم که تولدشون توی اون دو روز آخر بوده، الان دارن شاد و خوش‌حال زندگی می‌کنن.»

می‌گویم: «خب می‌تونستن این یه روز رو هم از روزهای فوریه بردارن!» به این راحتی‌ها حرفش را قبول نمی‌کنم.





محبوس ده سالگی

امشب بد خوابیدم.

در این اولین روز عصر جدید بدون تولد همه‌اش نگران بودم و می‌ترسیدم که بعد قرار است چه شود. روزی که آدم چیزی نداشته باشد که به امید رسیدنش، خیال‌بافی کند، روز خیلی تلخی است.

خوبی‌اش اینجاست که دیگر هرگز عجله نخواهم داشت. اصلاً دیگر دوست ندارم درباره‌ی این قضیه حرف بزنم، اما همه‌اش توی تلویزیون درباره‌ی حذف کردن تاریخ ششم اکتبر حرف می‌زنند. امروز صبح داشتند می‌گفتند این تاریخ را حذف کرده‌اند، چون روزی «زائد» است.

مامان اصرار دارد حالم را خوب کند. می‌گوید: «مطمئنم امسال روزهای خیلی خفنی خواهی داشت... مثبت‌اندیش باش!»

بعد یاد مامان بزرگ می‌افتم که همیشه وقتی چیزی توی تلویزیون می‌بیند یا از رادیو می‌شنود و می‌خواهد بزند زیر گریه، می‌گوید: «عجب قصه‌ی پرغصه‌ای!» ادای مامان بزرگ را درمی‌آورم و می‌گویم: «عجب قصه‌ی پرغصه‌ای!»

- چی گفتی؟

- گفتم «عجب قصه‌ی پرغصه‌ای» دارم من!

مامان نمی‌داند چه بگوید، برای همین ساکت می‌ماند. شک دارد کلمه را درست به کار برده باشم. «قصه‌ی پرغصه» اشک آدم را درمی‌آورد. تولدنداشتن قصه‌ی پرغصه‌ای است. پیاز خرد کردن قصه‌ای پرغصه است. فرورفتن غبار در چشم قصه‌ای پرغصه است.



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر